

# شایان و خانواده‌ی فسقلی‌ها



من با شما  
کاری ندارم.  
می‌تونید به  
اتاق من بیاین  
و استراحت کنین.  
راستی شما کی  
هستین؟»

لالا رفت جلو و گفت: «من لالا  
هستم، خواهرم نی‌نی، این  
مaman فسقلی و این  
هم فسقلی خان  
پدرم است. اسم  
تو بچه؟ پسر بچه  
لبخندی زد و گفت:

«من شایان هستم. به من اعتماد کنید. قرار نیست  
شما را اذیت کنم». خانواده‌ی فسقلی‌ها خوش حال  
شدند. توی دست شایان پریدند و به اتاق او رفتند.  
شایان یک خانه‌ی اسباب‌بازی زرد از داخل کمد در  
آورد؛ درش را باز کرد و فسقلی‌ها را گذاشت داخل  
خانه. حالا خانواده‌ی فسقلی‌ها یک خانه‌ی جدید  
داشتند. یک خانه‌ی قشنگ! آن‌ها یک عالمه سال  
توی خانه‌ی اسباب‌بازی زرد شاد و خوش حال  
زندگی کردند.

طوفان آمد  
و تمام خانه‌ی  
فسقلی‌ها را  
خراب کرد.  
فسقلی‌ها خانواده‌ی  
کوچکی بودند که  
در تنه‌ی درختی برای  
خودشان خانه‌ای  
ساخته بودند؛ حالا  
که درخت کنده  
شده بود، دیگر  
خانه نداشتند.  
مaman فسقلی  
نی‌نی را بغل کرده

بود و دست لالا را گرفته بود. فسقلی‌خان هم دنبال  
یک تنه‌ی درخت یا سوراخ بود که بروند آن‌جا؛  
اما طوفان هیچ چیز را باقی نگذاشته بود. نی‌نی  
گریه می‌کرد و لالا ترسیده بود.  
همین موقع تویی گنده قل خورد و افتاد جلوی  
خانواده‌ی فسقلی‌ها. لالا پرید توی بغل مaman فسقلی.  
صدای پا آمد. یک پسر بچه کنار توپ خم شد.  
پسر بچه خانواده‌ی فسقلی‌ها را دید. فسقلی‌خان  
گفت: «فرار کنید!» پسر بچه گفت: «نه نترسید!

قصه‌های

شماره ۵۰

تیر ۱۴۰۱

نویسنده‌های

شما

۱۲